

## نظام وظیفه شناختی شمس تبریزی

استاد مصطفی ملکیان

### ۱. نیاز

وقتی می‌گوییم اول قدم در ارتباط انسان با خدا نیاز است، ممکن است برای اکثر ما لایعنی باشد که نیاز یعنی چه و قبولش هم عجیب باشد که یعنی چه اول قدم در ارتباط با خدا نیاز است و به درگاه خدا نیاز ببریم؟! شمس به صراحت نمی‌گوید نیاز یعنی چه ولی در مقالات قرائن و امارات فراوانی هست که نیاز یعنی یک حالت ادراکی در آدمی که در آن حالت ادراکی، ادراک کند که خودش هیچ است و در آن حالت ادراکی، ادراک کند که هیچ کدام از به اصطلاح دارایی‌ها، دارایی‌های کذایی، اینها دارایی‌های او نیست. چه دارایی‌هایی که از مقوله دانایی است و چه دارایی‌هایی که از مقوله توانایی است. ما دارایی‌های علمی و قدرتی، نظری و عملی داریم. نیاز یعنی شخص ادراک نکند و نه تظاهر (نه پیش خودش و نه دیگران)، و واقعا به این نکته رسیده باشد که من یک مجموعه از نادارایی‌ها، احتیاج و حاجتم. من هیچ دارایی‌ای ندارم (البته نه به معنی ترحم زدگی که شخص بگوید من دارایی دارم! و نه به این معنی که تو قبول نکنی هوش داری، قبول نکنی قدرت حافظه، سرعت انتقال، ثروت، زیبایی داری و امثال ذلک، بلکه به معنی اینکه ادراک کنی که همه چیزهایی که به اصطلاح داری در واقع از آن تونیستند و تو مالک آنها نیستی، اگر اینطور احساس کنی، متقابل و متناظر با این در تو نوعی احساس وابستگی به غیر پدید می‌آید. هر وقت احساس کنی چیزی که داری از آن تو نیست و به کسی که آن چیز را به تو داده، احساس نیازمندی می‌کنی. احساس وابستگی و تعلق می‌کنی. شمس برای این نکته بسیار اهمیت قائل بود. تا وقتی احساس کنیم دارایی‌ای داریم و این دارایی‌ها (ثروت، قدرت، علم، جمال، شهرت، محبوبیت، مملوکات، شاگرد، همسر و...) از آن ما هستن ما پُر هستیم و به تعبیر مولانا تا ما پُریم صدای خوشی از ما بیرون نمی‌آید مثل نایی که کاملا باید خالی باشد تا صدای خوش از آن بیرون بیاید. شمس بر نیاز تاکید می‌کند و می‌گوید ما باید یکپارچه نیاز باشیم، احساس کنیم

که تنها چیزی که داریم نیاز است. از نظر شمس، خدا همه چیز دارد فقط نیاز ندارد، ما هیچ چیز نداریم فقط نیاز داریم و وقتی ما برای کسی هدیه ای میبریم که او آن چیز را ندارد و او خوشش می آید، ما هم باید پیش خدا نیاز هدیه ببریم، چون خدا تنها چیزی که ندارد نیاز است، بنابراین باید برای خدا نیاز هدیه بُرد. البته این یک تشابه لفظی است. آیا واقعا ادراک نیاز یک پیش فرض مابعدالطبیعی و فلسفی نیاز دارد یا نه؟! در مقالات شمس چنین چیزی نمیبینیم ولی خیلی ها گفتند که ادراک نیاز اگر بخواهد در کسی پدید بیاید باید یک پیش فرض مابعدالطبیعی داشته باشد. این پیش فرض مابعدالطبیعی را من با مثال نخ می گویم. شما در نظر بگیرید نخى داشته باشید که طولش بسیار زیاد باشد که هر کاری که بخواهیم میتوانیم با این نخ انجام بدهیم. در این نخ یک گره می زنیم. پنج متر آن طرف تر هم روی این نخ هفت تا گره می زنیم. ده متر آن طرف تر روی نقطه ای از همین نخ پنجاه تا گره روی هم می زنیم و به همین ترتیب فرض کنید در فواصل متفاوتی از این نخ، ما گره های متفاوتی بزینیم. یک جا یک گره، یک جا سه گره روهم، یک جا پنج تا گره و... شکی نیست نقاطی که پدید می آید بر روی این نخ، از لحاظ کوچکی و بزرگی و کارکرد باهم خیلی فرق دارند. مثلا جایی یک گره زده ایم، این گره می تواند از سوراخ سوزن رد بشود، اما جایی که پنجاه گره روی هم زده ایم، این گره از سوراخ سوزن رد نمیشود. ما به حسب ظاهر این کارکردهای مختلف را به گره ها نسبت می دهیم. اما اگر دقت کنیم میبینیم که این کارکردها به نخ مربوط است. اگر گره ها به خودشان نگاه کنند میگویند من این کارکرد را دارم و تو این کارکرد را داری. اگر روزی تصمیم بگیریم این گره ها را باز کنیم، آن وقت میبینیم که تمام این کارکردهای نخ بوده است. این گره خود عرضه ای ندارد، عرضه اش مربوط به تعداد گره های نخ است. پس اگر کارکردی از این خانم یا آن آقا و من یا شما برمی آید، ما هر کدام در این هستی گره ای هستیم و این که من چند گره بخورم که درست شوم هم دست من نبوده، بخاطر این گره ها برای مثال من حافظه ای قوی دارم و شما حافظه ای قوی تر، من هوشی دارم و شما هوش قوی تر، در من یک زشتی پدید آورده در شما یک زیبایی و... کارکردها مختلف است. این کارکردها مربوط به یک چیز است. زیبایی، زشتی، خشونت، مهربانی و... هر چیزی که در جهان میبینیم باید به همان نخ نسبت دهیم. تعبیرنخ بیشتر در عرفان مسیحی به کار می رود. قدمای ما بیشتر از تعبیر موج استفاده می کردند. میگفتند یک موج کوچک در دریا هست که وقتی شنا می کنیم مارا کمی حرکت می دهد. یک موج دیگر وقتی به کمر ما میخورد و مارا پنجاه متر آن طرف تر قرار می دهد. یک موج هم وقتی به یک قایق بخورد واژگونش میکند و موج دیگر اقیانوس

پیما را می تواند خرد کند. موج ها اگر بهم نگاه کنند می گویند عرضه تو کجاست فقط توانستی فردی که شنا میکند را کمی حرکت دهی، من کشتی و اقیانوس پیما را خرد کردم. این قدرت کجا آن قدرت کجا؟! اما اگر از کف دریا به این موجها نگاه کنیم میبینیم که این کارهای کم یا بیش، درشت یا ریز و خرد یا کلان را آب انجام می دهد. آب وقتی یک جور خیزآبه میگیرد اسمش میشود موج کوچک و همان آب، جور دیگر خیزآبه بگیرد اسمش میشود موج بزرگ. همه این هنرها و عیب ها را باید به پای آب نوشت. موج ها وقتی از اصل مشترکشان غفلت کنند به خودشان نسبت می دهند. اگر موج ها به اصل مشترکشان توجه کنند چیزی به خودشان نسبت نمی دهند. آدم وقتی ادراک نیاز می کند که بفهمد یک اصل مشترکی در همه آدمیان و در همه موجودات هست که تمام هنرها و عیب ها را باید به پای او نوشت. تمام قدرت ها را باید به پای او نوشت. تمام علم ها را باید به پای او نوشت. تمام جمال ها و تمام خیرها، همه معرفت ها و همه چیز را باید به پای او نوشت. این دید مابعدالطبیعی در مقالات شمس و آثار مولوی چندان واضح نیست. ابن عربی به وحدت وجود تاکید دارد. وحدت وجود به معنای اینکه کل هستی را یک موجود پُر کرده است. درعالم هستی فقط یک موجود تاثیر میتواند بگذارد و دخل و تصرف می تواند بکند و آن هم الله است. به تعبیر دینی الله و تعبیر عرفانی وجود سرّ، وجود محض و هر تعبیر دیگری که بکنیم. ظاهرا بنظر می آید بدون فهم مدعای مابعدالطبیعی آن ادراک بر کسی حاصل نیاید، اگرچه من بعید نمی دانم که سنخ های روانی نادره مصداقی وجود داشته باشند که اینها بدون اینکه نظرگاه مابعدالطبیعی هم داشته باشند، به اقتضای سنخ روانی شان از اول خودشان را هیچ می بینند. از اول برای خودشان هیچ دارایی استقلالیه قائل نیستند. البته این به معنا نیست که ما واقعیت ها را انکار کنیم بلکه به این معناست که واقعیت ها را از یک منظر دیگر تفسیر کنیم.

## ۲. عشق به خدا:

شمس اعتقاد دارد هر که نسبت به خدا نیاز در پیش بگیرد عشق به خدا در او پدید می آید. عشق به خدا فقط و فقط بر اثر ادراک نیاز پدید می آید. کسی که به خدا ادراک و احساس نیاز نکند، این شخص هیچ وقت عشق به خدا در دلش نمیشیند و عاشق خدا نمی شود. بنابراین مرحله دوم این است که ما باید عاشق شویم. حافظ می گوید عاشق شو ای دل. ما باید عشق به خدا پیدا کنیم. بنظر من یکی از مشکل ترین سوالات عرفان این پرسش است، که وقتی می گویند عشق به خدا پیدا کنیم یعنی چه؟ ما میفهمیم عشق به انسان دیگر یعنی چه، عشق به انسان دیگر و تفاوت

با دوستی را هم می فهمیم، عشق به انسان دیگر و عشق به آرمانها را هم میفهمیم، یعنی یک وقتی عاشق شما هستم بعنوان یک انسان، یک وقتی عاشق حقیقتم، عاشق خیر هستم، عاشق عدالتم. اینها را تفاوتش را می فهمیم. اما عشق به خدا یعنی چه؟ وقتی می گویند کسی عاشق خداست به چه معناست؟ تنها چیزی که واضح میشود گفت وجه سلبی این مسئله است. یعنی میشود گفت عشق به خدا چه چیزی نیست. اما بعد از آن بخواهیم بگوییم چه چیزی هست این مشکل است. عشق به خدا چه چیزی نیست؟ خیلی واضح است. خدا موجودی است لایتنهی. هر موجودی که ما در اطرافمان میبینیم متناهی است. پس هر موجودی که در اطرافمان میبینیم خدا نیست. پس عشق به هر موجودی که در اطرافمان میبینیم در واقع عشق به خدا نیست. این وجه سلبی است. وقتی من به مال، ثروت، علم و هر چه برای من است عشق ورزیدم آن چیز خدانیست و چون آن چیز خدا نیست پس من در آن چیز عشق به خدا نمی ورزم، عشق به چیز خاصی می ورزم. این وجه سلبی است. به تعبیر دیگر وقتی می گوییم عشق به خدا، یعنی عشق به چیزی که غیر ندارد چون لایتنهی است. هر چیز لایتنهی غیر ندارد. همه موجودات اطراف ما متناهی هستند و چون متناهی هستند غیر دارند. این انسان غیر از آن انسان است و آن انسان غیر از این انسان. بنابراین عشق به خدا یعنی عشق نداشتن به هیچ موجود خاصی از آن رو که موجود خاصی است. خواه موجود خاص انسان باشد خواه حیوان باشد خواه نبات یا جماد باشد. خواه آرمانی باشد و هر چیز دیگری. شمس تکرار می کند عشق به خدا یعنی خودبین نباش. خود دوست نباش. این وجه سلبی است. آیا وجه سلبی کافی است؟ اگر شما کاری انجام دادید و بعد وقتی به خودتان رجوع کردید میبینید این کار را بخاطر بدست آوردن ثروت، قدرت، جاه و مقام، حیثیت اجتماعی، شهرت و محبوبیت نکرده اید، آیا در این صورت می توانید بگویید این کار را بخاطر خدا کرده ام یا نه؟! برای خدا کاری را انجام دادن و یا عاشق خدا بودن شرط لازم است که عاشق چیز دیگری نباشیم ولی شرط کافی نیست. یک چیز اضافه هم می خواهد. آیا صرف اینکه من دل بسته به هیچ موجود محدود متناهی غیر دار خاصی نباشم، این کافی است که بگوییم عاشق خدا هستم یا نه این عشق های نداشته ام شرط لازم عشق به خدا هست ولی شرط کافی نیست و چیز اضافه هم می خواهد. بنظرم بحث خیلی خیلی مشکلی است در عرفان و فکر نمی کنم قطعی بتوان به آن جواب داد ولی در عین حال یک سلسله چیزهایی از بیانات شمس قابل استخراج و قابل استنباط هست که من خدمتان عرض می کنم. در چند جا شمس می گویند خداپرستی خلاف و ضد خودپرستی است. اگر بشود خداپرستی را به معنای عشق به خدا گرفت میتوان طبق این بیان گفت عشق به خدا یعنی عشق به خود نداشتن، چون

خود هم یکی از آن موجودات متناهی است. این بهترین نمونه است برای اینکه آدم عشق به خدا پیدا کند به خودش عشق نداشته باشد. چرا؟ چون مسلم است که اگر بنا باشد آدم عشق به غیر خدا داشته باشد بیش از هر چیز در معرض عشق به خودش است. شاخص این است که عشق به خود نباید داشته باشیم به دلیل اینکه اگر بنا باشد من به موجودات متناهی عشق بورزم اول کاندیدای این عشق ورزی من، خودم هستم، مضاف بر آن میشود استدلال دیگری هم کرد و آن اینکه عشق به هر موجود متناهی دیگری هم میشود ناشی از عشق به خودم باشد. بنابراین معنادار است وقتی می گویند عشق به خدا دارید اول بگویند به خودتان عشق نداشته باشید و معنا دار است و منطبق دارد ولی با این همه باز هم آدم از این بیان راضی نمی شود. گاهی شمس جوری سخن می گوید که گویا عشق به خدا یعنی بی تعلقی. همان چیزی که بودا میگفت. بودا میگفت عشق را به معنای دل بستگی نمی گرفت و اعتقاد داشت دل بستگی و تعلق خلاف عشق است. میگفت عشق بورزید ولی تعلق و دل بستگی به موجودات نداشته باشید. گاهی شمس جوری سخن می گوید که بنظر می آید مثال های افلاطونی در نظرش هست. چکیده سخن افلاطون این است که آن چیزی که ادیان و مذاهب به آن خدا می گویند تجسم سه آرمان است. حقیقت (راستی)، خیر (خوبی)، جمال (زیبایی). وقتی شمس می گوید به خدا عشق بورزید گویا میخواهد بگوید عاشق حقیقت، خیر و جمال باشید. شیفتگی به این سه مورد را در خود پیورید. از نظر شمس عاشق و معشوق هر دو رفتنی اند و به زیر خاک می روند پس می خواهد بگوید عاشق موجودی باش که نمیرد. پس موجودی وجود دارد که عمری مانا و ماندگار دارد و همیشه هست، باید عاشق او شد. بنظر من اینجا باید به این نکته توجه کرد که وقتی ما عاشق خدا میشویم، عاشق موجودی که نمیمیرد، ما بعنوان عاشق خواهیم مُرد، معشوق ما نمی میرد ولی وقتی من عاشق بمیرم دیگر این عشق چه فایده ای دارد؟ ادیان و مذاهب می گویند فرق انسان خوب و بد بعد از مرگ معلوم میشود. هر دو زندگی پس از مرگ دارند. هم علی و هم معاویه. اما علی ابن ابی طالب زندگی پس از مرگ نیکی دارد و معاویه زندگی پس از مرگ بدی دارد. در میان ادیان ابراهیمی یک بخش عمده ای از مسیحیان این اعتقاد را ندارند. نمی گویند که هم نیکان و هم بدان به زندگی پس از مرگ منتقل می شوند. می گویند فقط نیکان زندگی پس از مرگ دارند. بدان با مُردنشان میمیرند و نابود می شوند. در قرآن یک آیه وجود دارد که می گوید زندگی پس از مرگ را فقط برای انسانهای نیک قرار دادیم. وقتی ما عاشق خدا باشیم نمی میریم. پس هم عاشق خدا و معشوق که خدا هست هر دو عمری ابدی دارند. بنظر من

کسی احساس میکند که نسبت به خدا عشق دارد که خدا را موجود انسان وار تصور می کند و برایش گریه میکند، به درگاهش نیاز می برد و ناز او را میکشد و...

### ۳. شبیه شدن به خدا:

بنظر شمس باید تشبه به خدا پیدا کنیم، یعنی باید هرچه شبیه تر به خدا باشیم. بنظر شمس در قرآن و روایات نبوی وقتی صفات و افعال خدا تصویر میشود برای اطلاع رسانی نیست، برای این است که ما بدانیم چجوری باید بشویم. وقتی قرآن و روایات نبوی شناسنامه خدا را در اختیار ما می گذارد برای این است که ما بدانیم به چه سمت و سویی باید حرکت کنیم. مثلاً وقتی شمس می گوید من هم لطف دارم و هم قهر به خدا نزدیک ترم تا مولانا که فقط لطف دارد یعنی باید شبیه خدا شد چون خدا هم لطف دارد هم قهر. از نظر شمس به میزان عشقی که در ما نسبت به خدا شکل می گیرد، تشبه ما به خدا هم بیشتر می شود. اگر ما با دید امانیستی نگاه کنیم موجودی که همه اش لطف است بهتر است از موجودی که هم لطف دارد و هم قهر.

### ۴. توصیه به داشتن ولی، مرشد و شیخ

نیاز به خدا بُردن، عاشق خدا شدن و شبیه خدا شدن، صورت استکمالی اینها فقط با ولایت حاصل میشود. یعنی ما باید دنبال ولی بگردیم. در تصوف می گویند شیخ، مرشد، پیر. ممکن است شما بگویید من می توانم اخلاقی زندگی کنم و به مرشد هم احتیاجی ندارم. از دیدگاه شمس باید ولی، شیخی و مرشدی برای خودمان پیدا کنیم. اخلاق شمس اخلاقی برای خواص است. یکی از پیچیده ترین بحث ها در تصوف این است که شیخ با آدم چه کار می کند؟ چرا من باید شیخ داشته باشم؟ چرا باید پیر داشته باشم؟ چند سوال مهم اینجا وجود دارد. نکته اول این است که اصلاً پیر چه نیازهایی از شاگرد خودش برآورده میکند؟ یعنی ما برای چه نیازهایی به پیر رجوع می کنیم؟ چرا پیر لزوماً باید زنده باشد؟ چرا پیر کتابی مانند توضیح المسائل نمی نویسد که بگوید راه زندگی این است و ما عمل کنیم؟ فرق پیر زنده و پیر مرده در چیست؟ متصوفه وقتی تاکید بلیغ برداشتن و ارشاد و نظارت پیر زنده می کنند که شاگرد تحت نظر ایشان مراحل سیروسلوک را طی کند در عین حال معتقدند کسانی که بدون پیر سیر و سلوک کردند هم تحت پرتو یا برکت یا شعاع وجود یک پیر به مقصود رسیده اند. اگر اویس بدون پیر به جایی رسید، یک پیر درجایی به او مدد غیبی رسانده است. اگر وقتی ما پیر ظاهری نداریم، پیرغیبی، پیری که خودمان هم از

وجودش بی خبریم کار ما را سامان می دهد پس چه احتیاجی به پیر زنده است؟ آیا پیر فقط به جهت تعلیم و تربیتی که نسبت به ما دارد ما را رشد می دهد یا مجرای یک سلسله فیض های الهی هم هست؟ شمس و مولانا به این قائل بودند که وجود شیخ علاوه بر تعلیم و تربیت ما را به فیض الهی هم می رسانند و واسطه و راه بلد به سمت خدا هستند. اگر شیخ اینهمه اهمیت دارد چه راه هایی برای شناخت شیخ راستین و شیخ دروغین وجود دارد؟ بنظر من با اینکه مسئله پیراهمیت بسیاری دارد و در زمینه تشخیص پیر خوب از پیر بد بسیار تاکید شده است اما روش شناسی دقیقی برای تشخیص این دو عرضه نشده است اما مدام تکرار شده است که حواسمان به غول های این مسیر باشد. در تفکر شمس و مولانا شما بدون داشتن پیر به جایی نمی رسید. باید پیر زنده داشته باشید که هم شمارا تعلیم و تربیت کند و هم مجرای فیوضات الهی بشود که از طریق او به شما برسد.

## ۵. متابعت از پیر

شاگرد نسبت به پیر باید متابعت داشته باشد. شمس درباره بزرگانی چون شیخ اشراق و محیی الدین ابن عربی و امثال ذلک می گفت مشکل اینها در این است که اهل متابعت نبودند. شمس و مولانا بیشترین تاکید را بر متابعت دارند و بیشترین بدگویی را از تقلید. من هیچ عرفایی را در فرهنگ خودمان نمیشناسم مثل شمس و مولانا که اینهمه از تقلید مذمت کرده اند و تاکید کرده باشند که از پیرتان متابعت داشته باشید. فرق تقلید و متابعت چیست؟ بنظر من بحث پیچیده ایست. اجمالا یک چیز وجود دارد و آن اینکه متابعت حتما به فرموده های کلامی پیر مربوط میشود. یعنی اگر پیری گفت فلان کار را بکن و فلان را نکن و فلان گونه باش و فلان گونه نباش اینها را باید پذیرفت. این امر و نهی مصداق شاخص متابعت است. تقلید یعنی هر کاری پیر می کند شاگرد هم انجام بدهد. از نظر مولانا وقتی ابراهیم در آتش می رود و آتش گلستان میشود ما نمیتوانیم تقلید کنیم چون اگر ما درون آتش برویم می سوزیم. ما باید سه نوع امر و نهی را از هم جدا کنیم. برای مثال پزشک به من می گوید دستت را بالا ببر من دستم را بالا میبرم و میگوید دستت را پایین بیاور من هم دستم را پایین می آورم، واضح است در اینجا مرا به امری اختیاری امر کرده است. یک وقتی هم به من می گوید تا پشت بام روبرو پرواز کن و آنجا بنشین، در اینجا مرا به امری جبری امر کرده است که در قدرت و توانایی من نیست. یک وقتی هم به من میگوید هفت کیلو خودت را لاغر کن. اینجا امری به لحاظی اختیاری و به لحاظی جبری است. اگر بخواهد در همان موقع لاغر بشوم من توانایی آن را ندارم پس جبری است اما اگر مهلت بدهد اولاً و روشی هم یاد بدهد ثانیاً این اختیاری است. آن کسی که به تقلید از ابراهیم در آتش

رفت و سوخت فکر کرد این یک امر اختیاری است، باید از ابراهیم دستورالعملی می گرفت که بعد از مدتی بتواند مثل او در آتش برود و نسوزد. بعضی متابعت ها را می توانیم بکنیم بشرطی که در همان لحظه از پیرمان تقلید نکنیم. باید از پیر دست العملی بگیریم که ما هم بعد از مدتی بتوانیم مثل او عمل کنیم. در آثار شمس و مولانا بنظر من مرز بین تقلید و متابعت دانسته نیست. این جمله شمس که تقلید نباید کرد او را نزدیک میکند به جمله ای که اگزیستانسیالیست ها میگویند زندگی اصیل، یعنی زندگی بر اساس دریافت های خود. شمس می گوید اعتقاد به تقلید و انکار به تقلید مایه فساد است.

## ۶. عمل کردن به دانسته هایمان

شمس و مولانا می گویند عمل کن. فکر نکنی افزودن دانستنی ها تو را به جایی می رساند. آن چیزی که تو را بجایی می رساند انجام دادن هاست. شمس دائم می گوید کاری بکن. شمس میگوید اگر هزار رساله بخوانی سودی ندارد. شمس معتقد است باید دانسته ها را انجام داد و اجرا کرد. به تعبیر یونگ شیمی روحانی. اگر ما شیمی یاد بگیریم و فقط دانسته هایمان را در دفترمان بنویسیم و وارد آزمایشگاه نشویم شیمی دانستن ما چه فایده دارد. ما باید دانسته هایمان را عمل کنیم. به جای تحقیق تحقیق کن.

## ۷. حکمت به من چه

شمس معتقد به "حکمت به من چه" است. اگر چیزی به عمل تو مربوط میشود به تو هم مربوط میشود اما اگر چیزی به عمل تو مربوط نشود به تو هم مربوط نمی شود. حکمت به من چه دو معنا دارد: یکی اینکه هرچه گفتند خدا فلان صفت را دارد، عیسی فلان گونه بود، موسی فلان گونه بود و... بگویند به من چه. از تماشاگری دست بردارید. باید خودتان بازیگر شوید. دوم اینکه هر چیزی که کسی به تو یاد می دهد بگو آیا از این می شود ضابطه عملی درست کنم؟ من دنبال ضابطه های عملی می گردم. یعنی پیام پشت هر سخنی را فقط در ضابطه های عملی جست و جو می کنم. هر که هر چیزی گفت بگو از این مجموعه حرفهای شما بر من چیزی پیدا میشود که کاری را بکنم یا نکنم؟ اینگونه باشم یا آنگونه نباشم؟ اگر ضابطه عملی از دل حرفها بیرون نمی آید حرفها را رها کن. علم غیر نافع و علم ضار علمی است که از آن ضابطه عملی بدست نمی آید.



## ۸. وقتان را صرف رنج های غیر قابل رفع نکنید.

دو نوع درد و رنج وجود دارد: یکی درد و رنج های چاره پذیر و دیگری درد و رنج های چاره ناپذیر. درد و رنج های چاره ناپذیر یعنی وجوه تراژیک زندگی یعنی درد و رنجی که در سرشت زندگی خفته است. قابل رفع نیست. اگر قابل رفع هست بهش پرداز که چگونه و چه مقدار و برای چه کسی رفع بکنم؟ اگر کاری کردیم درباره وجوه تراژیک زندگی فقط در واقع عمر و مجموعه امکانهایی که در ظرف عمر به ما داده میشود را از بین بردیم. بنابراین بنظر شمس، تشخیص درد و رنج های چاره پذیر از درد و رنج های چاره ناپذیر خیلی مهم است.

## ۹. برای استکمال خودت از هر دین و مذهبی استفاده کن.

خودت را به هیچ دین و مذهبی منحصر نکن. آنچه معقول است از هر مذهبی که باشد قبول کن. باید حس کنم چه چیزی برای جسم من، برای ذهن من، برای روان من و برای جان من (نفس و روح من) مفید است. باید ببینم چه چیزی سودمند و چه چیزی سودمندنا است. نکند بجای چیز سودمند شبه سودمند به من بدهند. اگر دریافتی چیزی سودمند است به تاریخ و جغرافیای آن نگاه نکن. طالب حقیقت باش هر جا که باشد. کسی که عاشق حقیقت، جمال و خیر است، این سه هر جا که باشند بدنبالشان می رود. شمس در مواردی فرقه های فقهی، فرقه های کلامی و حتی فرقه های دینی را مثال می زند و می گوید من هر چیز خوبی را ببینم از آن استقبال می کنم.

## ۱۰. تاکید بر اخلاق فضیلت

شمس و مولانا تاکیدشان در این است که در آنچه می کنید دقت نکنید که خود آن کار چه بوده است. دقت هم نکن که آثار و نتایج متراتب به این کار چیست. دقت کن به چه انگیزه ای این کار را انجام می دهی. نه فعل مهم است نه نتیجه، بلکه فاعل مهم است. یعنی اخلاق شمس و مولانا نه وظیفه گرایانه است و نه نتیجه گرایانه. مثلاً سماع را برای کسانی واجب و برای بعضی مباح و برای بعضی دیگر حرام می دانند. چرا؟ چون مهم است به چه نیتی دارد سماع می کند. شمس و مولانا به اخلاق فضیلت اعتقاد داشتند، یعنی شخص کاری را انجام میدهد نباید به آثار و نتیجه آن فکر کند، باید ببیند به چه نیتی آن کار را می کند.

## ۱۱. نفی اصل لذت

شمس معتقد است اینکه افراد زندگیشان را برای لذت بیشتر سامان بدهند، این بزرگترین خطاست. دلیلش هم این است که می گوید هر که در زندگی لذت بیشتر ببرد موقع مرگ حسرتش بیشتر است. برای مثال مُردن شخصی که بسیار ثروت دارد با مُردن کسی که دارایی کمتر دارد فرق دارد. شخص ثروتمند با حسرت مال و دارایی که دارد میمیرد ولی فردی که ثروت کمی دارد راحت تر جان میدهد.

## ۱۲. تشخیص کار درست

شمس می گوید اگر میخواهی بدانی که کاری که انجام می دهی درست است یا نادرست، بین میخواهی در حین انجام آن کار قبض روح بشوی یا نه. اگر ترسی از قبض روح شدن حین آن کار را نداری یعنی کار درستی انجام می دهی اما اگر حین کاری وقتی عزرائیل بیاید، بگویی مراقبش روح نکن تا به کار دیگری مشغول شوم یعنی به کار درستی مشغول نیستی.

## ۱۳. محدود بودن درک و فهم ما

شمس معتقد است درک کنیم که جهان هستی از عقل ما بزرگتر است. یعنی چیزهایی در جهان وجود دارد که من آنها را درک و فهم نمی کنم. چیزهایی را که من نمیتوانم فهم و ادراک کنم دلیل نمیشود که وجود ندارند باید متوجه این موضوع باشیم.

## ۱۴. علم آموزی

شمس تاکید دارد برای پیشرفت معنوی ما آموختن علم هایی لازم است. از علم قیل و قال و به تعبیر امروزی آکادمیک باید چیزهایی یاد بگیریم و یک علمی که سراغ ما می آید گشاد باطن است که به تدریج باطن ما باز میشود و در این حالت چیزهایی میبینیم که در قیل و قال مدرسه نمی گنجد. اولی شرط لازم پیشرفت و دومی نتیجه پیشرفت است. وقتی به لحاظ معنوی پیشرفت می کنیم چشم دلمان به حقایقی باز میشود که نمیتوانیم با علم مدرسه به وجود آن پی ببریم.

## ۱۵. گذشتن از پول

شمس معتقد است برای اولین قدم در سیرو سلوک باید از پول گذشت. در زمان شمس به پول و پُل، پول گفته میشد. پس منظور این بود که باید از پول بگذری تا از پُل هم بگذری. در مقام عمل تا آدم از پولش نگذرد از بقیه چیزها هم نمی تواند بگذرد.

## ۱۶. شمس معتقد است عشق باید فقط به خدا منحصر شود.

ما باید فقط عاشق خدا باشیم. عشق به معنی دقیق کلمه فقط باید معطوف خدا باشد. شمس بجای اینکه بگوید عاشق انسان ها باش می گوید نسبت به آنها نیک خواهی داشته باش گاهی هم تعبیر شفقت بکار میبرد. نیک خواهی به این معنا که هرچه به مصلحت توست به تو نزدیک کنم و هرچه به مصلحت تو نیست از تو دور کنم حتی اگر خوشایند تو نباشد.

## ۱۷. خشونت عشق

هیچ عارفی به اندازه شمس به خشونت عشق تاکید ندارد. میگوید من هر که را دوست بدارم با آن خشونت میکنم. چون ما هر چه کسی را بیشتر دوست بداریم به مصلحت زندگی اش بیشتر فکر می کنیم نه به خوشایندی اش. مثل دلسوزی پدر به فرزند که ممکن است کارهایی انجام بدهد که ظاهرا خشن است ولی به مصلحت فرزند است.

## ۱۸. بی اعتنایی نسبت به ارزش داوری های مردم

شمس ما را به بی اعتنایی نسبت به ارزش داوری مردم توصیه می کند. بعضی از انسانها خیلی دغدغه دارند که بدانند دیگران در مورد آنها چه می گویند. بعضی دغدغه این دارند که دیگران درباره آنها چگونه فکر میکنند و بعضی دیگر دانستن احساسات و عواطف دیگران نسبت به خودشان برایشان مهم است. شمس ما را از هر سه تای این موارد باز میدارد و معتقد است من وظیفه اخلاقی ام که خیرخواهی نسبت به مردم است را انجام میدهم و ارزش داوری و گفتار، فکر و احساسات و عواطفی که آنها نسبت به من دارند برایم اهمیت ندارد.

## ۱۹. بیگانگی با مردم

شمس گاهی رفتارهایی می کرد که مردم از اطرافش پراکنده شوند چون نمیخواست مردم از او یک خدا بسازند و چشم ها بسمت او خیره باشند.

## ۲۰. کم کردن اختلاط با مردم عادی

شمس تاکید دارد که هرکس بخواهد از اکثریت مردم تبعیت کند گمراه است. شمس به باور منفی و احساسات و عواطف منفی و گفتار منفی افراد نسبت به خودش اهمیت نمی دهد. نتیجه طبیعی این رفتار باعث می شود که اختلاط با مردم کم شود. شمس می گوید برو در جهت کم کردن اختلاط با انسانهای عادی، چون از سمت انسانهای عادی چیز خوبی تراوش نمی شود. بنابراین میزانی با مردم اختلاط کن که بتوانی به آنها خدمت کنی و وضع شان را اصلاح کنی.

## ۲۱. فایده جویی در ارتباط اجتماعی

تا می توانی اختلاط را با اولیای خدا، مردان خدا، اهل دل و اهل باطن بیشتر کن. یعنی فایده جویی عظیم در ارتباطات اجتماعی. هر جا فایده کم است اختلاط اجتماعی را قطع و هر جا فایده بیشتر است اختلاط اجتماعی را بیشتر کن. شمس می گوید یک عمر من می ارزد به اینکه با مولانا ملاقات داشتم. برای شمس مصاحبت با اولیای الهی بسیار مهم است چون معتقد است پرتویی که از ناحیه مصاحبت با آنها ساطع میشود ما نیک تر می شویم. مولانا در دفتر اول و از اواسط داستان کنیزک و پادشاه به پیر اشاره دارد. تاکید مولانا و شمس برای مصاحبت با اولیای خدا از سه جهت اهمیت دارد. جهت اول برای الگو برداری از آنها در گفتار و کردار. جهت دوم اینکه مصاحبت با مردان خدا یک سلسله مطلوب های روانی به ما القا می کند. در مصاحبت با مردان خدا امیدواری، آرامش، احساس شادی ما بیشتر میشود. جهت سوم اینکه در مصاحبت با مردان خدا یک سلسله مطلوب های روحانی به ما داده میشود.

## ۲۲. توصیه به عاشق بودن نه معشوق بودن

بنظر شمس ما در زندگی باید دنبال طالبیت باشیم نه مطلوبیت. شمس و مولانا معتقدند انسانهایی که می خواهند

معشوق باشند بیچاره می شوند. ما باید هنر عاشق شدن را یاد بگیریم نه هنر معشوق شدن را. یعنی به جای اینکه سعی کنم دلبری کنم که شما مرا دوست بدارید من شما را دوست بدارم. توصیه شمس به عاشق بودن نه معشوق بودن. آدمهایی که هرچه بخواهند بیشتر عاشق دیگران باشند معشوق هم قرار می گیرند و آدمهایی که هرچه بخواهند معشوق باشند بیشتر عشق دیگران را از دست می دهند.

### **۲۳. امید بریدن از همه**

وقتی شمس می گوید من غریبم یعنی باید امید از همه بگیریم و رخت خودمان را در رخت آویز دیگران اضافه نکنیم. چون دیگران در علم، قدرت و اراده کامل نیستند و نقص دارند ناامید می شویم. باید به کسی امید داشت که بلد باشد آدم چه می خواهد. دوم اینکه بتواند مشکل را حل کند سوم بخواهد آن چیز را به آدم بدهد.

### **۲۴. وقتی می خواهی به کسی کمک کنی به قدر فهمش کمک کن.**

اگر به کسی فوق فهمش کمک کنی او توجه ندارد که به او کمک می کنی. برای اینکه کمک تو به دیگری موثر باشد اول باید فهم او را بالا ببری تا کمک تو را بفهمد.

### **۲۵. تشخیص اینکه چه کسی اهل شنیدن است و چه کسی اهل گفتن**

شمس و مولانا به ما توصیه می کنند که با هر که مواجه شدی بین اهل شنیدن است و یا اهل گفتن. اگر اهل شنیدن است حرف بزن و اگر اهل گفتن است گوش بده. کسی که اهل شنیدن نیست با او حرف نزن.

### **۲۶. مدعی بودن**

شمس درباره خودش خیلی ادعا دارد و اظهار هم می کند. شمس میگوید وصال مولانا مرا شاد نمی کند و فراق مولانا مرا غمگین نمی کند. در کتاب سپهسالار آمده است روزی در باغی نشسته بودیم. مولانا، پایشان را در جوی آب دراز کرده بودند تا خنک شوند، یکی از اصحاب گفت ای کاش شمس زنده بود تا به محضرش می رسیدیم. مولانا گفت چطور این حرف را می زنی در حضور کسی که از هر تار موی او هزار شمس آویزان است.

## • نکات استاد در بخش پرسش و پاسخ

### مفهوم متفرد:

تفرد وقتی گفته میشود که شخص بر اساس فقط عقل و وجدان اخلاقی خودش عمل می کند و نه براساس هیچ چیز دیگری، در اینجا می گوئیم شخص متفردی داریم. شخص متفرد از علم های دیگران، از قدرت تفکر دیگران، از تجربه های دیگران استفاده می کند ولی همه اینها را با ترازوی عقل و وجدان اخلاقی خودش می سنجد. برای مثال اگر شخص متفرد بخواهد خانه ای بخرد و از ده نفر هم مشورت بخواهد و نظرات متفاوت این ده نفر را هم بشنود در نهایت همه این نظرات را با عقل و وجدان اخلاقی خویش میسنجد و به آن عمل می کند، بنابراین تفرد یعنی بر اساس فهم و تشخیص خود عمل کردن. فهم و تشخیص شخص متفرد در مسایل نظری با عقل و در مسایل عملی با وجدان اخلاقی است.

### آیا شخص متفرد می تواند تبعیت بکند یا نه؟

اگر عقل و وجدان اخلاقی فرد متفرد به او حکم کرد که در فلان حوزه، در فلان زمینه و در فلان موضوع و مسئله خاصی، کسی آگاه تر از اوست و او بجهت این حکمی که عقل و وجدان اخلاقی او کرده، خودش را در اختیار آن فرد قرار داد، ینی انسان متفردی است و از او متابعت کرده است، مثل رفتن فرد متفرد پیش پزشک، چون عقل و وجدان اخلاقی او روی هم رفته به او می گوید که این پزشک در این حوزه بخصوص از او داناتراست (دانایی شرط لازم و مهمی است ولی شرط کافی نیست) و همین باعث میشود که فرد متفرد بدن خود را در اختیار پزشک قرار دهد و از او متابعت می کند و با تفرد او منافات پیدا نمی کند. وقتی تفرد با تبعیت منافات دارد که شخص متفرد برتری دیگری به خودش را با عقل و وجدان اخلاقی خویش در نیافته باشد و از دیگران تاثیر پذیرفته باشد و تلقین پذیر و القا پذیر شده باشد و تقلید کرده باشد، برای مثال وقتی از شخص متفرد سوال شود که برای چه خودت را در اختیار فلان دکتر قرار داده ای؟ بگوید خیلی از افراد خودشان را در اختیار فلان دکتر قرار داده اند، در اینجا شخص متفرد هیچگونه استدلال نظری و عملی ندارد.

## آیا شخص متفرد می تواند با کس دیگری رابطه عاشقانه داشته باشد؟ آیا دو انسان متفرد می توانند عاشق هم باشند؟

من معتقدم که عشق واقعی فقط و فقط وقتی محقق میشود که طرفین متفرد باشند. فرض می کنیم  $X$  و  $Y$  عاشق و معشوق همد و  $X$  در مقامیست که تکه هایی از وجود  $Y$  را از او جدا کند، و  $Y$  در مقامیست که تکه هایی از وجود  $X$  را از او جدا کند، پس در واقع  $X$  عاشق  $Y$  نیست، عاشق  $Y$  منهای آن تکه هاست و  $Y$  هم عاشق  $X$  نیست، عاشق  $X$  منهای آن تکه هاست. عشق وقتی واقعیست که عاشق، معشوق را با تمام آنچه هست دوست بدارد البته معنایش این نیست که عاشق، سعی نمیکند اگر در معشوق خطا، عیب و یا نقصی دید آن را برطرف کند. تا وقتی عاشق نتوانسته است که عیب و نقص معشوق را برطرف کند تمام تلاشش بر این است که عیب و نقص معشوق را برطرف کند ولی تا به این مقصود نرسیده است معشوق را همانگونه که هست دوست میدارد؛ مثل پدری که فرزندش در درس ریاضیات ضعیف است، پدر تلاش می کند که درس ریاضیات فرزندش را به حد مطلوب برساند و در این جهت ممکن است دست به خشونت هم بزند ولی تا زمانیکه ریاضیات فرزندش به حد مطلوب نرسیده است و در همین وضعی هم که هست فرزندش را دوست میدارد. منافات ندارد کسی را در هر وضعی که هست دوست بداریم ولی در عین حال سعی در استکمالش بدهیم. غالباً عشق هایی که ما به یکدیگر داریم اینگونه نیست، معمولاً عاشق به معشوق می گوید که من عاشق توام اگر از  $n$  تا باورهاست دست برداری و چندتا از احساسات و عواطف را قیچی کنی و از چندتا از خواسته هایت هم صرفه نظر کنی، بعضی حرفها را هم نزن، بعضی کارها را هم نکنی! این عشق نیست. عشق یعنی بدون محاسبه به کسی نیکی کردن و به روزی او را خواستن. وقتی تفرد از دست برود عشق هم از دست می رود. جبران خلیل جبران در کتاب خودش بنام پیامبر و در خطاب به همسران جوان نوشته است: « در کنارهم راه بروید اما بهم تکیه نکنید».

به محض اینکه از طرف مقابلم بخواهم که خودش را سانسور کند و گرنه علاقه و محبت من را از دست میدهد به این معنیست که من عاشق خودم هستم. به تعبیردیگر وقتی سعی کنم طرف مقابلم را شبیه خودم کنم و اگر هم شبیه من نشد جذب من هم نخواهد شد، این یعنی من عاشق او نیستم، عاشق خودم هستم. کسی واقعا عاشق کسی است که بگوید اگر همانگونه که هستی هم بمانی دوستت دارم. بنابراین بنظر من تفرد با عشق منافات ندارد و بالعکس بی تفردی با عشق منافات دارد. اما یک نکته هست و آن اینکه ما معمولاً وقتی از عشق سخن می گوئیم منظورمان عشق

اروتیک است. در کلمه فارسی عشق بیشتر جنبه اروتیک (غریزه جنسی) غلبه دارد. اینکه آدم کسی را بخاطر غریزه جنسی دوست بدارد هیچ قبح اخلاقی ندارد ولی عشق نیست.

ما سه نوع عشق داریم، اینکه من بخاطر غریزه جنسی به کسی علاقه دارم هیچ مشکلی ندارد، یعنی خود علاقه مشکلی ندارد، علاقه امر اختیاری نیست که قبح اخلاقی داشته باشد، ممکن است بعضی از کنش و واکنشهایی که من بر اثر این علاقه نشان می‌دهم، آنها شامل احکام اخلاقی قرار بگیرند. در عشق اروتیک اینطور نیست که ما به غلط به آن عشق می‌گوییم که در واقع دوستی است، تفرد حفظ نمیشود. چون در عشق اروتیک اگر معشوق از تماس فیزیکی استنکاف بکند، چه عزتش پیش عاشق بیشتر بشود چه نه، عاشق از او مکدر میشود چون عاشق بشرطی معشوق را دوست دارد که با او تماس فیزیکی داشته باشد.

عشق واقعی همانیست که باباطاهر گفته است:

بشم و اشم ازین عالم بدر شم      بشم از چین و ماچین دورتر شم

بشم از حاجیان حج پیرسم      که این دوری بسه یا دورتر شم

چون عاشق رضایت معشوق را میخواهد حتی اگر رضایت معشوق به دوری عاشق باشد، در عشق واقعی، رضایت معشوق شرط است.

### موضع شمس در مقالات درباره تبعیت:

شمس سه موضع دارد، اول آنکه تبعیت شرط لازم و گاهی شرط کافی استکمال است و شیخ اشراق و محیی الدین ابن عربی و امثالهم چون تبعیت نکردند به هلاکت افتادند که یعنی حتما باید تبعیت کرد. دوم آنکه گویا تبعیت از کسی، شرط لازم است و بقیه تبعیت‌ها اگر کنار گذاشته شود اشکالی ندارد، شمس گفته است من فقط از پیامبر تبعیت می‌کنم. و سوم آنکه شمس گاهی از پیامبر هم تبعیت ندارد.

من متوجه دیدگاه دقیق شمس نیستم چون شمس از طرفی می‌گوید محیی الدین ابن عربی در متابعت نبود و از او انتقاد می‌کند و در جایی دیگر می‌گوید اگر بناست تقلید کنم باری از قرآن تقلید می‌کنم و در جایی دیگر هم می‌گوید من فقط عنانم را در دست محمد میدهم البته او هم نباید خیلی سخت بگیرد.



من با آقای دکتر موحد هم در این باره خیلی بحث کردم و قانع نیستم که بالاخره تبعیت آیا شرط لازم است و حتما باید تبعیت داشت و اگر باید داشت معنایش چیست؟ شمس می گوید من در سخن پیامبر نیچیدم الا در این سخن که گفت الدنيا سجن المومن. من گلستان میبینم و زندان نمیبینم. این یعنی نپذیرفتن سخن پیامبر. شمس که می گوید اعتراض نباید به پیر کرد و نباید به راهبر اشکال گرفت چرا خودش در این سخن به پیامبر اعتراض می کند؟ من در بیان این فیلسوف بزرگوار فرق تبعیت و متابعت با تقلید را نمیفهمم.

نیاز از مقوله ادراک است اما طلب از مقوله احساسات و عواطف و هیجانات. یعنی من درک می کنم ناچیزی خودم را، یا درک می کنم ناداری خودم را، یا درک می کنم نادانی خودم را، یا درک می کنم ناتوانی خودم را. این درک ها نیاز است. نیاز از مقوله درک است. نیاز به ساحت معرفتی و ادراکی انسان مربوط میشود. وقتی این درک پدید آمد، آن چیزی که ندارم از دو حال خارج نیست، برای مثال درک می کنم X را ندارم و میگویم چه خوب است که X را ندارم پس در اینجا طلبی در کار نیست. یوقت دیگر درک می کنم X را ندارم و میگویم چرا X را ندارم. من با پسر آقای بهجت سالهای دور دوستی داشتم، آن زمان ایشان می گفتند از پدرم خواستم که مرا کمک مالی بکنند و به پدرم (آقای بهجت) گفتم آقا من هیچی ندارم و پنجاه هزار تومان قرض هم دارم. پدرم گفتند خوب است شما پنجاه هزار تومان قرض دارید من که آن را هم ندارم! بعد از آنکه انسان فقدان را فهمید، ممکن است بگوید فقدان یک امر مطلوبی را فهمیدم و طلب در او بوجود می آید و وقتی دیگر فقدان امر نامطلوبی را فهمید و طلب در او بوجود نمی آید.

طلب از مقوله احساسات و عواطف و هیجانات است. تمنی هم به همین ساحت مربوط است ولی با طلب فرق دارد. اراده هم با طلب فرق دارد. اراده خواست یک کار است، مثلا من می خواهم که به خانه ام بروم. رفتن به خانه یک کار است و من می خواهم که به خانه ام بروم. می خواهم شام بخورم، اراده کرده ام چیزی بنام شام خوردن را. وقتی خواست انسان، تعلق به کاری می گیرد مثل به خانه رفتن، مثل شام خوردن اراده می گویند اما اگر خواستن به کاری تعلق نگیرد و به وضعی تعلق بگیرد، برای مثال می خواهم هوای اتاقم خنک تر بشود، خنک تر شدن هوا کار نیست حالت است، یا می خواهم پیر نشوم، پیر نشدن کار نیست حالت است، یا می خواهم دانشمندتر از این میبودم، اینها کار نیستند در اینجا طلب می گوئیم. بنابراین فرق اراده و طلب اینست که اراده همیشه به یک عمل تعلق میگیرد که فرد با انجام آن، اراده را محقق میکند و طلب هم به وضع و حالتی تعلق میگیرد. میگویم ای کاش جنگ نمیشد، جنگ

یک کار نیست یک حالت است. ای کاش صلح میشد، صلح حالت است. اراده را با طلب اشتباه نگیرید. همیشه اراده به کار تعلق میگیرد میگویم که میخوام فلان کار را انجام بدهم. اما طلب به حالت تعلق میگیرد و حالت ها دو جور هستند: اول حالتی که وقتی من طلبشان میکنم در حال طلب بنظر شدنی می آیند و دوم حالتی که وقتی طلبشان میکنم درحالی که دارم طلب میکنم بنظر نشدنی می آیند. به اولی طلب و به دومی تمنی گفته میشود. بنابراین تمنی یعنی آرزویی که علی القاعده دست نیافتنی است. و این یکی از اصول حرفهای شمس و مولاناست. شمس در جایی نظیر سخنی را می گوید که محیی الدین ابن عربی هم در یکی از رساله هایش میگوید که تا تمنی امر محال را نکنی تو موحد نیستی، باید تمنی امر محال را نکنی. نظیر جمله کر کگور. محیی الدین ابن عربی رساله کوچکی دارد درباره دو نکته که میگوید این رساله را نوشتم که این دو نکته را بگویم یکی اینکه تا امر محال را نخواهی موحد نیستی، چون تا امر محال را نخواهی هنوز نمیدانی که همه چی دست خداست. کسی واقعا قبول دارد که همه چی دست خداست که امر محال را بخواهد. شمس و مولانا اینگونه هستند، البته نه به صراحتی که محیی الدین ابن عربی گفته است، واقعا میگویند که ما باید امر محال را هم بخواهیم. برخلاف حافظ که میگفت که نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجبانی، شمس و مولانا میگویند باید حلقه اقبال ناممکن جُبانند، درست مثل کر کگور و بعضی الهه دانان مسیحی حتی آگوستین قدیس، که میگفت تا از خدا محالی را نخواهی معلوم است که خدا را خیلی قدرتمند نمیدانی! چون انسان تا ممکنات را از خدا میخواهد، خدا را انسان بزرگ تلقی میکند نه بیشتر از این. تمنی یعنی خواستن چیزی که هنگام خواستنش محال است، گاهی وقتها هنگام خواستن محال است و وقتی بخاطر این خواستن دست به اقداماتی می زنیم که میبینیم اتفاقا محال هم نبوده است.

### رویکرد به فقه و شریعت:

مولانا و شمس تبعیت از شریعت را لازم میدانند و به آن تاکید دارند ولی اتفاقا خلاف این مطلب در سخنانشان هست. مثلا در دفتر اول مثنوی، مولانا میگوید هدیه بردن برای ابراز دوستیست. وقتی دوستی اثبات شد هدیه نمبیری. ملاقات اول، دوم، سوم، چهارم، پنجم هدیه مگیری برای اینکه بگویی من واقعا تورا دوست دارم، چون دوستی را نمیشود نشان داد و طبعاً انسان هدیه میبرد که نشان از دوستی باشد. و مولانا در دفتر اول درجایی دیگر میگوید وقتی دوستی ثابت شد هدیه بردن خنک است. مولانا در اواسط رو به آخر دفتر اول در بیست و چهار سطر در آنجا نشان

میده که شریعت برای کسانی که دوستیشان اثبات شده است، هدیه نباید ببرند چون شریعت هدیه ایست که ما برای ابراز دوستیمان به خدا انجام میدهم. شمس هم همینطور است. در رفتارش که در این مدت گزارش شده است شرابخواری را شدیداً منع کرده است. حجاب را مرئی میداشت. در مقالات شمس هست که زن شمس از مولانا رو نمیگرفت. بنظر من عرفای ما نسبت به شریعت نمیتوانستند حرف دلشان را بزنند که خطاست باید حرف دلشان را میزدند. به سه جهت حرف دلشان را نمی زدند و کجدار مریض رفتار میکردند. خیلی از عرفا مثل مولانا و شمس اول بار که با ایشان مواجه میشویم خیلی به التزام شریعت تاکید دارند. شمس میگوید اگر کسی به شریعت ملتزم باشد او را پیری نشاید، اما در عین حال تخلفات هم در ایشان میبینیم. من خودم بیشتر احساس میکنم که عرفای ما آن بخش از شریعت که ارتباط مستقیم انسان با خداست را بیشتر موافق بودند، مثل نماز، روزه، قرآن خواندن، ذکر، ورد و امثال ذلک. اما آن قسمت شریعت که به مناسبات انسان با انسانهای دیگر مربوط میشود نه به مناسبات انسان با خدا، من بنظر من آید در آن تسامح می ورزیدند و ضرورتی برایش قائل نبودند. بهرحال من نمیتوانم موضع شمس و مولانا را جمع کنم چون هر دو تا حرف در دیدگاهشان وجود دارد.

### **عرفا به سه جهت درباره شریعت حرف دلشان را نمی زدند:**

یکی به جهت محافظه کاری در برابر فقها. دوم مصلحت بینی، عرفا این را احساس میکردند که شریعت برای بسیاری از انسانها مقدمه خوبیست برای رسیدن به مقام بالاتر، پس چرا این مقدمه را از ایشان بگیریم؟! مثلاً نماز خواندن برایشان تمرین تمرکز است. روزه برایشان تمرین خویشتن داری است. سوم اینکه گاهی عرفا در برابر عظمت شخصیت پیامبر اسلام و بزرگان دین کمی محتاط میشدند. مثلاً میگفتند محمد ص با عظمتی که داشت تا روز آخر، نماز میخواند و روزه میگرفت، شاید ما متوجه نیستیم که فکر میکنیم میشود نماز نخواند و روزه نگرفت، یعنی سیطره معنوی پیامبر برایشان موثر بود.

عرفان به پنج دسته تقسیم بندی میشود. یک تقسیم بندی عرفان هاست به کسانی که از متن مقدس شروع میکنند و این را در خودشان میپورند و کسانی که خودشان آزاد شروع می کنند و ممکن است به بعضی مفاد متن مقدس برسند. شمس در مقالات می گوید کسانی که قبل از اینکه به قرآن بر بخورند و میبینند که آنچه در قرآن هست برایشان

سهل و هموار است و به اغراق و حرف عجیب غریب بر نمی خورند و تایید میکند که اینها قرآن را خوب میفهمند، قبل از قرآن یک گذری داشته اند به قرآن و بعد با قرآن مکتوب سروکار پیدا می کنند.

چگونه از سویی می گوئیم که به وحدت وجود قائلیم و از سویی میگوئیم نباید به موجودات عشق ورزید؟ اگر به وحدت وجود قائل باشیم همه موجودات خدا هستند بشرطی که هر کدام حد وجودشان را در نظر نگیریم. بهترین تمثیل بنظر من برای نظریه وحدت وجود بر خلاف تمثیلهایی که در فرهنگ ما بوجود آمده است تمثیل درخت است. جهان یک درخت است. جهان ساقه، شاخه، ریشه، برگ، جوانه، میوه، شکوفه و... دارد. شکی نیست که اگر از این برگ و از آن برگ و از آن شاخه و این شاخه و از این ساقه و از این ریشه و آن گیاه و آن جوانه صرف نظر کنیم درختی باقی نمی ماند ولی در عین حال شکوفه نمی تواند ادعا کند که درخت است. شکوفه که درخت نیست. اگر ساقه و ریشه و برگ و... همه را حذف کردیم در این صورت البته شکی نیست درختی باقی نمی ماند، اما از این نباید نتیجه گرفت که هر کدام از اینها درخت هستند که اگر درخت بودند بقیه اعضای درخت نادرخت هستند. بنابراین ما وقتی به موجود خاصی علاقه پیدا میکنیم مثل وقتی است که به شکوفه از آن رو که شکوفه هست علاقه پیدا می کنیم. در مقالات هست که اگر مردی که از دور می آید آن خداست، پس آن خری که رویش سوار است این هم خداست. اگر گفتیم من به این موجود، به این خانم یا آقای خوش اندام زیبای همه چیز تمام عشق می ورزم چون خداست، آن وقت یک گورپشت زشت بدترکیب هم می گوید من هم خدا هستم. چرا نمی توانیم عشقی که به فرد زیبا داریم به گورپشت داشته باشیم؟ چون او را در حدود خاص خودش دیده ایم. اگر بناست که به هر کسی چون خداست عشق بورزیم باید به گورپشت نتردام هم عشق بورزیم. ولی عشق نمی ورزیم چون او را در کلیتش نمی بینیم. او را با حدود خاصش میبینیم. یکی از عارفان بودایی کتابی دارد به معنای خار و گل. در واقع در این کتاب مکانیزمی به ما میخوهد یاد بدهد که ما واقعا بتوانیم همه چیز را از آن رو که بخشی از خدا هستند ببینیم نه از دید زشت و زیبا. ما اینطور نیستیم و اینطور هم نمی توانیم باشیم.

## عبودیت:

اگر ما همه اعضای خدا هستیم پس عبودیت یعنی چه؟ بنظر من اگر تصور وحدت وجودی داشته باشیم، عبودیت معنا ندارد. نظریه وحدت وجود فقط برای این است که آگاهی پیدا میکند جز از جز بودن خودش نسبت به کل.

عبودیت به معنای دینی و مذهبی برای من معنا ندارد. اگر کسی تئوری مابعدالطبیعیست خلقت باشد آن وقت تئوری اخلاقیست پرستش میشود. اما اگر کسی تئوری مابعدالطبیعیست وحدت وجود باشد بجای خلقت، آن وقت میشود آگاهی و عشق. دیگر عبودیت معنا ندارد، معنا ندارد بگویم کسی عبد دیگری است، ما همه اجزایی هستیم که روی هم رفته کل را میسازیم یعنی خدا را میسازیم. من نمیتوانم این را بفهمم و بنظر من می آید امثال مرحوم ملکی تبریزی که می گفتند ما در عین حال که همه خدا هستیم عبودیتی داریم و او ربوبیتی دارد، من این را قبول ندارم.

## شمس و مولانا

بنظر من می آید مولانا قبل از ملاقات با شمس سرخوردگی های متافیزیکی و وجودی داشت. هیچ وقت بنظر من نمیشود که یه آدمی سوار اسب باشد و یک درویش از او سوال بکند، بدون اینکه قبلش هیچ مشکلی داشته باشد یک دفعه یک سوال عوضش بکند. سوالی که شمس از مولانا پرسید چند نفر دیگه این سوال را شنیدند! چرا آنها تکان نخوردند! ما تصور میکنیم تحولاتی که در ما رخ میدهد انقلابیست یعنی در یک لحظه. مثلاً می گویم فضیل ایاض خواست برود دزدی بکند و از پشت بام تا خواست خودش را به حیاط پرتاب کند شنید کسی قرآن میخواند: وقت آن نرسیده است که انسانها نسبت به خدا خشوع پیدا کنند؟ گفت بله بله. ببینید من فکر میکنم خیلی دزدها آیه قرآن شنیدند، اما چرا ایاض؟! درست است که فیزیک بیرونی او دزدی بوده است ولی در قبلش به یک سرخوردگی های مابعدالطبیعی وجودی رسیده بوده است و ما آخرین لحظه را میبینیم. ابوذر هم یک چنین وضعی داشته است، ابوذر دزد و راهزن بوده است و با ملاقات با پیامبر تغییر میکند. ولی همین ابوذر بعدها به پیامبر گفت در دوران جاهلیت سه کار میکردم که پیامبر هم تصدیقش کرد. گفت یکی اینکه به کاروان فقرا راهزنی نمیکردم و از کاروان اغنیا دزدی میکردم. دوم اینکه دروغ نمیگفتم. سوم اینکه من شب را دوست داشتم و در شب با خودم خلوت میکردم. ما اینها را ندید میگیریم و فقط دیدارش با پیامبر را میبینیم. در درون ابوذر چیزهایی میگذشته است. پرسشهای وجودی داشته ناگهان با پیامبر برخورد کرده و عوض شده است. بچه ها فکر می کنند آب کتری در یک لحظه به جوش می آید، نمی دانند که از ربع ساعت پیش ذره ذره ذره ذره دمای آب بالا میرفت و وقتی باصدای قل قل بجوش آمد، ما فقط همان لحظه را میبینیم. من فکر میکنم درباره مولانا هم همینطور است. قبل از ملاقات با شمس کبکبه و دبدبه داشته و فقیه و متکلم و مفسر قرآن بوده است ولی نیازهای وجودی داشته و دنبال راه رهایی میگشته. بنابراین من قبول ندارم فقط ملاقات شمس در آن لحظه و یک سوال که مقام بایزید بالاتر بود یا پیامبر؟

خیلیا این سوال را شنیدند اما ککشان هم نگزید. نکته دیگر این است که در این ملاقات ها شمس کاری که با مولانا میکند چیزی است که امروزه به آن مشاوره روانی از راه تحلیل روانی گفته میشود مثل راه های یونگی مانند نه روان کاوانه مثل فروید. یعنی بنظر می آید که شمس به مولانا گفته که اشکال کار تو کجاست و بعد از آنکه گیر کارش را دید عاشق شمس شد، یعنی وقتی مشکلش به دست شمس حل شد عاشق او شد. یک عرفان شناس فرانسوی مقاله ای درباره ملاقات شمس و مولانا نوشته است و با زیرکی یک قرائن و اماراتی پیدا کرده است از سخنان شمس و مولانا که جلسه روان درمانی بین آنها صورت می گرفته و مولانا به تدریج وقتی دید شمس می تواند عقده های او را باز کند بعد شیفته او شد.

### **شمس به وحدت وجود قائل است یا به خدای متشخص انسان وار؟**

بنظر من یا باید به خدای متشخص انسان وار قائل باشیم و یا باید به خدای متشخص ناانسان وار و یا خدای نامتشخص. باید به یکی از این سه تصور قائل بود. بنظر من این سه تصور باهم جمع نمیشوند و منطقا محال است. چون بین متشخص و نامتشخص تناقض وجود دارد. از طرف دیگر بین انسان وار و ناانسان وار هم تناقض وجود دارد. محیی الدین ابن عربی اول کسی است که تئوری ای داد بنام حضرات خمس که در آن تئوری خواست بگوید که این سه تصور باهم تناقض ندارند و دو تصور دیگر هم به آن اضافه کرد. میگفت می توان از خدا پنج تصور داشت و خدا هر پنج تای آن است. حضرات خمس یعنی خدا پنج ساحت دارد: در یک ساحت فوق تشخص و عدم تشخص است. در یک ساحت نامتشخص است. در یک ساحت متشخص است و ناانسان وار. در یک ساحت متشخص وانسان وار است. در یک ساحتی متشخص انسان وار و جماد وار و نبات وار و حیوان وار و همه چیزوار است. به اینها حضرات خمس گفته میشود و از نظر ابن عربی می توان همه اینها را باهم جمع کرد. آقای مطهری میگفتند بزرگترین نظریه ای که در تاریخ فکر و فرهنگ بشری عرضه شده است این نظریه است. بنظر من نظریه مهمی است اما محیی الدین ابن عربی نتوانست آن را اثبات کند. شمس و مولانا هم به وحدت وجود اعتقاد داشتند هم به خدای متشخص انسان وار و بنظرشان این دو باهم تناقض ندارد. البته بنظر من بین این دو تناقض هست و نمی توان باهم جمع کرد. در قرآن آیاتی هست که دلالت می کند بر نامتشخص بودن خدا مثل هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و...

متشخص نانسان وار مثل لیس کمله شی که خدا متشخص است یعنی یک موجود از موجودات جهان است ولی نانسان وار است. در اکثریت قریب به اتفاق آیات هم خدا متشخص انسان وار است مثل اینکه خدا غیظ دارد و انتقام می گیرد و...